



گروه انتشاراتی ققنوس



| رمان ژانر ۲ |

دبیر مجموعه
محمدحسن شهبواری

تریلر

ترسناک

فانتزی

جنایی

علمی - تخیلی

سرشناسه: زارع، لاله، ۱۳۶۱ -
عنوان و نام پدیدآور: مجموعهٔ جوان/لاله زارع.
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۱۳۵ ص.
فروست: رمان ژانر؛ ۲. جنایی/دبیر مجموعه محمدحسن شهبواری/انتشارات هیلا؛ ۷۶.
شابک: ۵-۸۶-۵۶۳۹-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ ج۸-۴۴۱۷الف/۸۳۴۶ PIR
رده‌بندی دیویی: ۸۳۰/۶۲
شمارهٔ کتاب‌شناسی ملی: ۴۵۳۱۵۹۱

جمجمه جوان

لاله زارع



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچهٔ مبین، شمارهٔ ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

* * *

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریهٔ انتشارات ققنوس

* * *

لاله زارع

جمجمهٔ جوان

چاپ اول

۱۳۹۶

۹۹۰ نسخه

چاپ پثمان

شابک: ۵-۸۶-۸۶۳۹-۵۶۳۹-۶۰۰-۹۷۸

ISBN: 978-600-5639-86-5

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

۹۰۰۰ تومان

دربارهٔ مجموعهٔ رمان ژانر

هیچ نویسنده‌ای به اندازهٔ ژانرنویس با شهرزاد همذات‌پنداری نمی‌کند. ژانرنویس مخاطب را بر سریر پادشاهی می‌نشاند و هدفی جز تسخیر تمام قلب و ذهن او ندارد. همچون شهرزاد، که اگر هر شب نمی‌توانست پادشاه را پای نقل خود نگه دارد هستی خود را از دست می‌داد، ژانرنویس نیز نمی‌تواند موفقیتش را به آینده و آیندگان موکول کند؛ نه به آینده و نه به منتقدان و روزنامه‌نگاران و نه به جوایز. هرچند که از توجه و اقبال همهٔ این‌ها خشنود می‌شود، زیرا در به دست آوردن مخاطبان بیشتر یاری‌اش می‌رسانند. بنابراین ژانرنویس اگر در تسخیر عقل و احساس خواننده ناتوان باشد، در لحظه از هستی ساقط می‌شود. از این روست که باید به کمال بر ظرایف و شگردهای داستان‌گویی مسلط باشد و هم از این روست که می‌توان ادعا کرد ژانرنویسی عالی‌ترین و تکنیکی‌ترین شکل داستان‌گویی است. این واقعیت چنان روشن است که بر پایهٔ آن نویسندگان بزرگ و صاحب‌سبک معاصر را به دو دسته می‌توان تقسیم کرد: یا استادان ژانرنویس، همچون استیون کینگ، جورج آر. آر. مارتین و دنیس لیهان، یا آن دسته از نویسندگان ادبی‌نویس که با وقوف کامل بر قواعد ژانر سعی در گذشتن از آن‌ها دارند، همچون میلان کوندر، بارگاس یوسا و فیلیپ راث.

در ایران اما نویسندگان از دیرباز در ژانر رمانس (عاشقانه) می‌نوشته و بازار و مخاطبان مخصوص به خود را هم داشته‌اند. اما رمان‌نویسان فارسی، چه به لحاظ کمی و چه به لحاظ کیفی، در ژانرهایی مانند جنایی، تریلر (مهیج)، وحشت، علمی-تخیلی و فانتزی چندان فعال نبوده‌اند و چون آثار درخوری در این ژانرها نوشته یا منتشر نشده است، هنوز مشخص نیست که در صورت انتشار آثاری از این دست آن‌ها با اقبال مخاطب روبه‌رو خواهند شد یا نه.

«مجموعه رمان‌ژانر» قصد دارد در این وادی گام بگذارد. هدف اصلی این مجموعه نوشتن و انتشار رمان‌هایی متناسب با فرهنگ ایرانی (هرچند در برخی از وجوه تمایز چندانی میان ما و مخاطب جهانی وجود ندارد) و احترام به احساس، شعور و سلیقه فرهیخته نسل جدید مخاطبان است. معمولاً تولیدکنندگان (ناشران و نویسندگان) و مخاطبان هستند که برای آسان‌تر شدن انتخاب ژانرها را طبقه‌بندی و نامگذاری می‌کنند. ضلع سوم مثلث توجه به ژانر — یعنی منتقدان — همواره بعد از آن‌که ژانری به اوج خود می‌رسد وارد میدان می‌شوند، یعنی زمانی که ژانری با اقبال تمام مخاطب روبه‌رو می‌شود. بنابراین آن‌قدر که منتقدان و نظریه‌پردازان دغدغه تعیین حدود و ثغور وجوه ژانرها را دارند نویسندگان و خوانندگان ندارند. به همین سبب است که نمی‌توان دو نظریه‌پرداز بزرگ حوزه ژانر را پیدا کرد که درباره حدود ژانر یا اصولاً ژانرها نظر یکسانی داشته باشند. مثلاً برخی تریلر و فانتزی را بیشتر حال و هوا (mood) می‌دانند تا ژانر. برخی تریلر را زیرژانر جنایی می‌دانند و برخی، برعکس، جنایی را زیرژانر تریلر. و چندین و چند اختلاف نظر دیگر. با این همه، برخی از اصول ژانری کمابیش در میان تمام نظریه‌پردازان مشترک است. مثلاً اگر موضوع رمانی قتل باشد، ژانر آن جنایی است یا اگر رمان در آینده بگذرد و به پیشرفت‌های علمی توجه داشته باشد، علمی-تخیلی است. با توجه به این نکات سعی بر آن است که در «مجموعه رمان‌ژانر»

(البته با توجه کامل به تجربهٔ نامگذاری پیشینیان) قرار و مدارهای خودمان را با خوانندگان بگذاریم.

جمجمهٔ جوان

گفته آمد که وقتی موضوع رمانی قتل است، کمابیش در ژانر جنایی هستیم. رمان جمجمهٔ جوان نوشتهٔ نویسندهٔ جوان، لاله زارع، نیز با روایت شواهد یک قتل آغاز می‌شود.

دربارهٔ هر قتل معمولاً سه سؤال اساسی پیش می‌آید:

«قاتل کیست؟»

«چگونه مرتکب قتل شده است؟»

«و چرا؟»

بدیهی است که در رمانی که قتلی در آن صورت می‌گیرد به هر سه پرسش باید پاسخ داده شود، اما تمرکز هر رمان در هر ژانر بر پاسخ دادن به یکی از این پرسش‌های سه‌گانه است. مثلاً اگر تمرکز بر پرسش «قاتل کیست؟» باشد، ژانر جنایی با ژانر معمایی تلفیق می‌شود و در نتیجه با رمانی در ژانر جنایی-معمایی روبه‌رو می‌شویم. ماجراهای شرلوک هولمز و هرکول پوآرو از مشهورترین نمونه‌های این دسته است. اگر تمرکز بر چگونگی قتل باشد، معمولاً یا با ژانر تریلر-جنایی مواجهیم، مانند رمان زنی که دیگر نبود نوشتهٔ بوالو و نارسزاک، یا با ژانر نوآر، مانند رمان غرامت مضاعف نوشتهٔ جیمز ام. کین. حتی ممکن است در ژانر وحشت سیر کنیم، مانند رمان درخشش نوشتهٔ استیون کینگ. و اگر تمرکز بر چرایی قتل باشد و رمان هم در ژانر باشد، نتیجه تریلری روان‌شناسانه است، مثل رودخانهٔ میستیک نوشتهٔ دنیس لیهان، یا رمانی ادبی (literary) است، مانند جنایت و مکافات داستایفسکی یا بیگانه نوشتهٔ آلبر کامو. در ژانر جنایی-معمایی، آن که راز قتل را می‌گشاید اصلی‌ترین

شخصیت است و ما تقریباً همیشه ماجرا را از دید او می‌بینیم. این شخصیت به چهار شکل وارد داستان می‌شود:

۱. نیروهای رسمی و قانونی همچون افسران یا بازپرسان نیروی پلیس. از نمونه‌های مشهور آن می‌توان به سربازرس مگره نوشته ژرژ سیمون و کارآگاه والاندِر نوشته هنینگ مانکل اشاره کرد.

۲. کارآگاهان خصوصی. از نمونه‌های مشهور آن شرلوک هولمز است و نیز فیلیپ مارلو، قهرمان رمان‌های ریموند چندلر.

۳. افراد نیمه‌متخصص مانند وکلا، روزنامه‌نگاران، نویسندگان جنایی یا نظامیان سابق. از نمونه‌های مشهور آن آثار الری کوئین و «مجموعه رمان‌های جک ریچر» اثر لی چایلد است.

۴. مردم عادی که معمولاً با انگیزه‌های شخصی وارد ماجرا می‌شوند. از نمونه‌های موفق آن رمان تحسین‌شده فیل در تاریکی نوشته قاسم هاشمی‌نژاد است.

مجموعه جوان از نوع اول است و قهرمان آن سروان نیروی انتظامی‌ای به نام روزبه افشار است که هر بار با پرونده قتل روبه‌رو می‌شود. از این پس، در «مجموعه رمان ژانر»، رمان‌های جنایی-معمایی را که نیروی رسمی کشور آن را حل می‌کند «رمان پلیسی» می‌نامیم.

مجموعه جوان اولین رمان پلیسی این مجموعه است. لاله زارع در رمان‌های بعدی‌اش به سایر پرونده‌های سروان روزبه افشار نیز می‌پردازد. امیدواریم بتواند یک رمان پلیسی جذاب ایرانی به ادبیات ما بیفزاید. مجموعه جوان که این نوید را می‌دهد.

محمدحسن شهسواری
دبیر مجموعه

چنگک‌های لودر موقع گودبرداری در یکی از فرعی‌های کوچه مروی استخوان آدمیزاد بیرون کشیده بود. سروان روزبه افشار چند کوچه پایین‌تر بود وقتی این اتفاق افتاده بود. رفته بود تحقیق برای پرونده‌ای دیگر مربوط به نزاعی خیابانی که به قتل ختم شده بود. وقتی برمی‌گشت، جز کاسب‌های کوچه مروی که هنوز داشتند دربارهٔ ماجرا حرف می‌زدند و سربازی که برای مراقبت از آن گودال کم‌عمق آن‌جا گماشته شده بود، کسی توی فرعی نبود، اما حرف‌هایی که کاسب‌ها می‌زدند برایش جالب بود. حداقل از پرونده‌ای که زیر دست خودش بود جذاب‌تر به نظر می‌رسید. با این حال، ترجیح داد اصل ماجرا را در اداره دنبال کند. بوی خاک نم‌کشیده را با نفسی عمیق داخل داد و برگشت به محل کارش در خیابان شاپور. آن‌جا ولی نتوانست چیز زیادی بفهمد. ماجرا آن‌قدر پیچیده بود که ترسید کنجکاوی نشان بدهد. می‌دانست اگر ذهنش گیر بیفتد، به این راحتی خلاص نمی‌شود. وسواسش را خوب می‌شناخت. مجبور بود تمام حواسش را بدهد به پروندهٔ خودش. این‌طور بود که دو روز دیگر هم گذشت تا وقتی که پروندهٔ درگیری منجر به قتل را سر و سامان داد و به قول خودش از شرش

خلاص شد. پرونده‌های دایره قتل برای او حکم وعده‌های غذایی داشتند و چون علاقه زیادی به غذا نداشت آن‌ها را به دو دسته تقسیم کرده بود: غذاهای سردستی و شکم‌سیرکن و غذاهایی که وظیفه اصلی‌شان یادآوری چیزهایی جز طعم و عطر غذا بود. معمولاً پرونده‌هایی که می‌آمدند زیر دستش از گروه اول بودند، چیزهایی که به اجبار باید انجامشان می‌داد، درست مثل آدمی که به اجبار می‌خورد تا نمیرد. او هم ناچار بود این پرونده‌ها را بپذیرد، چون کارمند نیروی انتظامی بود. اما حس می‌کرد پرونده کوچه‌مروی از دسته دوم است، از همان‌هایی که چرخه ملال‌آور گروه اول را می‌شکست و او را وارد فاز هیجان‌انگیزی از زندگی می‌کرد. از آن‌هایی که با وجود تجربه چندباره‌شان باز هم قابلیت تکرار داشتند. این دسته چرخه‌ای بود انباشته از تجربه‌های پیشین با طعم تند و تیزی از غافلگیری. برای همین بود که لابه‌لای تحقیقات مربوط به پرونده خودش پازل پرونده کوچه‌مروی را هم مخفیانه در ذهنش کامل می‌کرد. حتی با این‌که احساس شرمساری ناشی از بی‌ارادگی در توجه کامل به مسئولیت اصلی‌اش هم آزارش می‌داد. افشار حالا می‌دانست که آن خانه کلنگی مال جهانگیر صارمیان، یکی از ساکنان قدیمی محله، بوده که با قولنامه دستی فروخته بود به مهندس بسازبفروشی از همان محله تا از آن ساختمان با کاربری تجاری دریابورد. ظاهراً مهندس خیلی دوندگی کرده بود تا اجازه ساختن ملک را بهش بدهند و خیلی هم نگران بوده که مبادا باز اتفاقی بیفتد و این خانه به ظاهر بی‌ارزش اما مرغوب از نظر تجاری که در بافت تاریخی شهر قرار گرفته بود از دستش بپرد. مدام دم این و آن را دیده بود که شر درست نشود. حتی موقع کوبیدن ساختمان گوسفند چاقی سر بریده بود و گوشتش را قسمت کرده بود بین اهالی کوچه

که هنوز در آن خانه‌های توسری‌خورده زندگی می‌کردند. مهندس هر ترفندی زده بود تا کار برسد به گودبرداری که استخوان‌ها گیر کرده بودند سر چنگک‌های فلزی و بالا آمده بودند.

تا این‌جا ماجرا چیز جالب توجهی وجود نداشت. این استخوان‌ها حتی ممکن بود مال سگ یا اسب باشند. اما تشخیص این قضیه بر عهده آن بسازبفروش نبود و ظاهراً راننده لودری هم که مسئول گودبرداری بود این را خوب می‌دانست. برای همین، کار به این‌جا که رسیده بود راننده ماشینش را خاموش کرده بود و پا کوبیده بود زمین که دیگر کار نمی‌کند تا ناظر میراث فرهنگی بیاید. راننده اهل شیراز بود و علت پافشاری‌اش را این‌طور ذکر کرده بود که قبلاً یک بار موقع گودبرداری خانه‌ای قدیمی پشت بازار وکیل شیراز همین اتفاق افتاده بود و برایش بساط درست شده بود. اما مهندس ناظر که می‌دانست آمدن کارشناس میراث فرهنگی یعنی دردسر، با راننده دست‌به‌یقه شده بود. نصفه‌شب استخوان جمجمه سر چنگک لودر آویزان مانده بود و آن بگومگوی ساده تبدیل شده بود به زد و خوردی پرسر و صدا که همسایه‌ها را از خانه‌هایشان بیرون کشیده بود. تا ناظر میراث فرهنگی سر برسد آفتاب هم بالا آمده بود و جمجمه را پیش چشم‌های کنجکاو محله، آرام از سر چنگک پایین کشیده بودند.

به ظهر نرسیده کاسب‌های کوچه‌مروی هم جمع شده بودند دور آن گودال کم‌عمق. عکس‌های استخوان‌ها یکی دو ساعت بعد پخش شده بود توی شبکه‌های مجازی. بعدها معلوم شده بود یکی از شاگردمغازه‌ها که زیادی توی شبکه‌های مجازی می‌پلکید عکس‌ها را شکار کرده و زیرش نوشته بود: «آنفلوانزای خوکی به تهران آمد.» این‌که چطور تخیل شاگردمغازه آنفلوانزا را ربط داده بود به

استخوان‌ها برمی‌گشت به داستانی که مدتی قبل توی همین شبکه‌ها پخش شده بود. شایعه شده بود که در بوشهر گورستان جذامی‌ها را گودبرداری کرده‌اند و آن آنفلوآنزای بی‌پدري که مردم کرمان را هدف گرفته، از توی همین گورها سر برآورده است. شاگردمغازه ترجیح داده بود کمی ذوق به خرج بدهد و بگوید این جا هم یک گور قدیمی پیدا شده که ممکن است جذام یا آنفلوآنزا داشته باشد. نوع انتخاب جمله‌اش به نظر افشار خنده‌دار می‌آمد، درست مثل کاسبی که جنس‌های تازه‌اش را تبلیغ می‌کند. موقع اذان ظهر، مأموران کلاتری ۱۱۳ هم سر صحنه بودند و جنجالی به پا شده بود سه‌طرفه بین ناظر میراث فرهنگی، کارگران کتک‌خورده و پلیس. از آن طرف، خبر اینترنتی شاخک‌های سایت‌های خبری را کار انداخته بود و چند خبرنگار هم آمده بودند برای تهیه گزارش داغ از شیوع آنفلوآنزای جذامی کوچه‌مروی! استخوان‌های نم‌کشیده زیر آفتاب کم‌رمق دی‌ماه هنوز خشک نشده بودند که یکی از بچه‌محل‌ها به صاحب قبلی خانه، یعنی جهانگیر صارمیان، خبر داده بود زیر زمین خانه‌اش استخوان پیدا شده و او هم هراسان خودش را رسانده بود به گودال و زار زده بود که این استخوان‌ها نه جذامی‌اند و نه تاریخی. نشسته بود پای گودال و توی سرزنان نعره کشیده بود: «داود، بابا! داود!»

جهانگیر صارمیان با همان حال زار و نزار رفته بود کلاتری و قدیمی‌های آن‌جا یادشان آمده بود که پیرمردِ حالا هفتادوپنج‌ساله ده سال پیش آمده آن‌جا و ادعا کرده پرسرش داود، که آن موقع توی همین خانه زندگی می‌کرد، گم شده! حالا، بعد از گذشت چند روز از تمام این جنجال‌ها، سه قصه جدا از هم دیوانه‌وار توی شبکه‌های مجازی دست‌به‌دست می‌چرخید و شکل عوض می‌کرد:

ماجرای شیوع آنفلوانزا به دلیل گودبرداری یک خانه و پیدا شدن قبر در محله‌ای قدیمی، ماجرای پیدا شدن گور شاهزاده‌ای قجری که مخفیانه به قتل رسیده و ماجرای کشته شدن داود صارمیان پسر جهانگیر به دست همسر بی‌وفایش! این سومی را اهالی محله بیشتر باور داشتند و هر خبرنگاری که می‌رفت تا از این ماجرا سر دریاورد با آب و تاب برایش تعریفش می‌کردند، چون جهانگیر یک ماه بعد از گم شدن داود خودش این ادعا را سر زبان مردم انداخته بود. افشار مطمئن بود پرونده کوچمه مروی خوراک خودش است، اما باید صبر می‌کرد تا آن را بگذارند روی میزش. درست مثل میهمانی که مجبور است آداب میهمانی را به جا بیاورد تا مبدا فکر کنند که از قحطی آمده.

سرهنگ منادی که پرونده صدمنی را کویید روی میز، توده گرد و غبار مثل موجوداتی بی‌دفاع از جا جستند. سرهنگ عصبانی بود، از جنجالی که راه افتاده بود و حاشیه‌هایی که دنبالش ردیف شده بود. اما افشار در خونسردی کامل چشمش به ذرات گیج غبار بود که دور خودشان می‌چرخیدند. او جفت علی بهمنی نشسته بود و برخلاف همکارش، که شش دانگ حواسش پیش سرهنگ منادی بود، داشت با خودش حساب می‌کرد که ده سال قبل حدوداً چه وقتی برای داود صارمیان پرونده مفقودی تشکیل داده‌اند؟ بعد بلافاصله شروع کرد به محاسبه دقیق زمان گم شدن او. حالا دیگر عذاب وجدان نداشت. پرونده مال خودش بود و لازم نبود با شرمساری و یواشکی به آن فکر کند.

افشار خوب می‌دانست پنجم بهمن ۸۳ جهانگیر صارمیان، پدر داود، به کلاتتری مراجعه کرده و گفته بود پسرش از سه روز پیش

برای سفیدکاری یک ویلای تفریحی عازم شمال شده، ولی انگار که دود شده و رفته هوا. پیرمرد دقیقاً گفته بود عازم شمال! این مهم بود؟ فکر می‌کرد که عازم شدن معمولاً تصادفی و بی‌برنامه نیست و اگر پیرمرد در این مدت جزئیات را از یاد نبرده باشد، احتمالاً چیزهایی راجع به این سفر بابرنامه در خاطرش دارد. الآن ۲۳ دی بود و دو هفته دیگر ده سال از گم شدن داود صارمیان می‌گذشت. پیرمرد یک ماه بعد از این که خبری از پسرش نشده بود باز شال و کلاه کرده بود و رفته بود کلانتری و ادعای تازه‌ای علم کرده بود. این بار گفته بود که مطمئن است پسرش را کشته‌اند و عروسش، گلرخ جوادی، را متهم کرده بود. افشار چهره گلرخ جوادی را که دو روز پیش روبه‌روی همکارش، دانیال فرحبخش، نشسته بود تا حدی به خاطر می‌آورد. در فرضیه دانیال، زن داود مظنون اصلی پرونده بود. افشار دوست نداشت فرضیه دانیال درست از آب دربیاید. مدام از فکر کردن به آن فرار می‌کرد. دوست داشت چیز دیگری وسط باشد. چیزی که پرونده را خاص کند تا از خودش احساس رضایت کند، بابت این که عمیق‌تر از همکارانش به ماجرا نگاه و فکر می‌کند. می‌دانست داود و گلرخ، قبل از گم شدن داود، هشت سالی می‌شد ازدواج کرده بودند و یک دختر هشت‌ساله داشتند به نام مه‌رو. همچنین خبر داشت که گلرخ دو سال پیش با حکم دادگاه مطلقه شده؛ یعنی دیگر عروس جهانگیر نبود.

سرهنگ منادی که گفت: «این گوی و این میدان»، حواسش جمع شد. چشم از غبار گرفت و به عکس‌هایی که روی میز مافوقش پهن شده بود نگاه کرد. یک ردیف عکس از صحنه جرم که قبلاً چند بار آن‌ها را دیده بود، همان گودال کم‌عمق که از چند زاویه توی عکس ثبت شده بود و بعد ردیف استخوان‌ها کنار هم، مثل ماشینی اوراقی

که بعضی پیچ و مهره‌هایش سر جا نبود. استخوان‌ها نو بودند. محال بود تاریخی باشند. همان بار اول که دیدشان این را فهمید. او که حداقل تا این زمان چند نمونه مشابه دیده بود می‌توانست بگوید این‌ها مال همین ده سال پیش هستند. استخوان‌های سالم و بدون سوختگی با چند شکستگی بر اثر برخورد چنگک‌های زمخت و سرد لودر. سالم، نو و جوان! اما بافت‌های نرم به‌کل از بین رفته بودند و احتمالاً علت قتل ضربات چاقو به اندام‌های حیاتی بوده و شاید هم خفگی. باید سری به تقویم سال ۸۳ می‌زد. می‌دانست چرا، ولی هنوز مطمئن نبود که اهمیتش در حل پرونده چقدر خواهد بود. سرهنگ منادی که گفت: «هرچی زودتر بهتر»، باز برگشت به حال و هوای جلسه. مثل آدمی که وسط گفتگویی سر رسیده باشد. عادتی داشت که کمتر کسی ازش مطلع بود، این‌که وقتی می‌رفت توی فکر کاملاً ساکت می‌شد. اگر چیزی زیادی فکرش را مشغول می‌کرد، سکوتش کش می‌آمد، جوری که انگار در حفره‌ای چسبناک گیر افتاده و کسی نمی‌تواند نجاتش بدهد. به مافوقش نگاه کرد تا وانمود کند که حرف‌هایش را شنیده و بعد به بهمنی، که پرونده زیر بغل منتظرش ایستاده بود، لبخند زد. بهمنی وقتی می‌ایستاد، با آن هیكل درشتش با ابهت و حتی ترسناک به نظر می‌رسید و این برای افشار، که سه سال تمام با او در پرونده‌های مختلف کار کرده بود و با خصوصیات اخلاقی‌اش آشنا بود، تناقضی خنده‌دار درست می‌کرد. از جا بلند شد و زیر لب چیزی پراند در مایه‌های «اطاعت» و در فاصله رسیدن به اتاقشان فکر کرد میهمانی تک‌نفره‌اش شروع شده. توی اتاق که در واقع محوطه محصوره با دیوارهای موقتی بود چرخی زد و دوباره به حجم پرونده‌ای که حالا روی میز بهمنی لمیده بود نگاه کرد. فربه‌ی پرونده نشان می‌داد که در این ده سال

هر چیز باربیط و بی‌ربطی را چپانده‌اند داخلش. برای همین گفت:
«اول یه سری بز نیم به ساختمون.»

بهمنی پرونده را زیر و رو کرد و چانه‌اش را خاراند: «اول و دوم نداره. من می‌شینم پای این، تو برو سر ساختمون. معلوم نیست چی به چیه. ده سال جناب سروان، ده سال تلنبار شده روی هم. فقط دو روز طول می‌کشه راست و دروغش رو از هم سوا کنم.»

افشار چیزی نگفت. نه این‌که موافق یا مخالف حرف همکارش باشد، فقط می‌خواست از یک جایی شروع کند و به نظرش رسید سوا کردن کاغذهای باربیط و بی‌ربط کار او نیست. کاپشنش را پوشید و پای پیاده راه افتاد طرف محل جرم که با ماشین ربع ساعت بیشتر با اداره‌شان فاصله نداشت، ولی توی آن وقت روز و ترافیک سرسام‌آور بازار رسیدن به آن‌جا دست‌کم چهل دقیقه وقت می‌برد. سرهنگ منادی توصیه کرده بود که پرونده را خوب مطالعه کنند تا با دست پر بروند سراغ مظنونان، ولی برای او همین قصه‌ای که خودش سرهم کرده بود کفایت می‌کرد.

پرونده اول دست دانیال فرحبخش بود. این جور پرونده‌ها را می‌دادند به دانیال و تیمش، که ضربتی عمل می‌کردند و هنوز هویت مقتول معلوم نشده از قاتلش اعتراف می‌گرفتند. ولی با این جنجالی که راه افتاده بود باید یکی می‌نشست سر پرونده که کاری به آنفلوآنزا و جذام و قدمت استخوان‌ها نداشته باشد و در حفره چسبناک و ساکت خودش مدارک را می‌چید کنار هم و یک قصه سرراست تحویل می‌داد. برای همین بود که بهمنی اوقاتش تلخ بود و اول کاری علامت می‌داد قرار نیست او هم بیفتد توی هچلی که به خاطر از دنیا بریدگی افشار نصیبشان شده. افشار فکر کرد احتمالاً اگر کار طول بکشد، باید منتظر غرولندهای بیشتر هم باشد، ولی

خیال نداشت این فرصت کم‌نظیر را، که شاید سالی یک بار نصیبش می‌شد، با غرغره‌های بهمنی خراب کند.

از خیام انداخت توی داور و کاخ گلستان را رد کرد و پیچید توی ناصر خسرو. دستفروش‌ها کل خیابان سنگفرش را قرق کرده بودند. اسبی لاغر و بی‌ریخت، ابلهانه، از لای جمعیت راه باز می‌کرد و درشکته اسقاطی‌اش را جلو می‌برد. سر کوچه مروی روی سکوی سیمانی گردی که دقیقاً جلو کوچه ساخته شده بود ایستاد و به ولوله مردم چشم دوخت. علاقه زیادی به حرکت مردم در جاهای مختلف داشت. ضرباهنگ قدم زدن مردم بهش می‌گفت که آن‌جا چه جور جایی است. مثلاً حالا آن‌جا، در این وقت روز، جای امنی به نظر می‌رسید. اما شاید ساعت ده شب که خیابان‌های دور و بر بازار متروکه می‌شدند دیگر امن نبود. آن وقت عابری اگر گذرش به این‌جا می‌افتاد، شاید به همین تندی راه می‌رفت ولی دستپاچگی و اضطراب را در هر قدمی که برمی‌داشت به اطراف می‌پراکند. از میان هیاهوی بوق ماشین‌ها و قارقار موتورهای خواننده‌ای قدیمی با قدرت به گوش می‌رسید. رد صدا را گرفت و رسید به پیرمردی که موتور قراضه‌اش را یک گوشه میدان پارک کرده بود و ضبط‌صوتش را روی ترک موتور با دو طناب چرک محکم بسته بود. لحظه‌ای چشم‌درچشم شدند و پیرمرد که انگار حس کرد با مأمور قانون طرف است صدای ضبط‌صوتش را کم کرد، ولی افشار منتظر نماند تا ببیند پیرمرد بساط سی‌دی‌هایش را هم جمع کرده یا نه!

رفت داخل کوچه که دو طرفش در تسخیر مغازه‌های لوازم آرایشی بود؛ مغازه‌های سقف‌کوتاهی که قدمشان شاید به هفتاد سال یا بیشتر می‌رسید و صاحبانشان با ویتترین‌های شیشه‌ای و لامپ‌های چندصد وات آن‌ها را بزرگ کرده بودند.

محل جرم را خوب بلد بود. وقتی رسید سر بن بست مورد نظر، انگار همه منتظرش بودند. چشم‌های کنجکاو ردش را تا داخل کوچه گرفتند. میانه‌های راه، ساختمان نوساز مسکونی چهارطبقه‌ای علم شده بود که نسبت به کوچه پسروی چشمگیری داشت. به نظر نمی‌رسید عمر بنا بیشتر از ده سال باشد. توی اداره بروز نداد که روز اول به این جا سرک کشیده و برای همین وقتی می‌خواستند نشانی محل جرم را بدهند این ساختمان را هم یادآوری کرده بودند. کنار آپارتمان نوساز، کوچه باریکی بود که عرضش به اندازه عبور یک ماشین بیشتر نبود. پیچید داخلش و تا ته رفت و از نو همه چیز را رصد کرد. آن جا دو خانه بیشتر نبود: یکی سمت راست، یکی سمت چپ، با دیوارهای کوتاه و فرسوده و درهایی که با دو سه پله از کف کوچه پایین‌تر بودند. در یکی شان هنوز چوبی بود و کلون داشت. روبه‌روی افشار محل جرم بود که دورش را نوار زردرنگ کشیده بودند. همان بار اول هم تعجب کرده بود که چطور بیل مکانیکی را تا این جا آورده‌اند. دو خانه با محل جرم که روبه‌روی افشار بود، محوطه مربعی‌شکلی را تشکیل داده بودند که حالا پر از ردپاهای خاکی بود. جلوتر رفت و گودال را نگاه کرد. خاک داخل گودال در مقایسه با روز اول روشن‌تر به نظر می‌رسید. آفتاب نمش را گرفته بود. فکر کرد هر کسی آن گور را توی خانه کلنگی کنده فقط دنبال خاک کردن جنازه بوده. یکی که خیالش راحت بوده حالا حالاها قرار نیست کسی به فکر کندن زمین خانه بیفتد. استخوان‌ها را جایی پیدا کرده بودند که قبلاً اتاق حساب می‌شده. این را از روی نقشه خانه دیده بود.

کارگری که از همان اول پای گودال نشسته بود متوجه شد افشار از اداره آگاهی آمده؛ احتمالاً از طرز نگاه کردن و راه رفتنش

دور گودال. برای همین بلافاصله خودش را به او رساند و گفت: «سلام جناب سرگرد.» به چاپلوسی کارگر اهمیتی نداد و در خانه سمت راستی را کوبید. کارگر بلافاصله مشغول گرفتن شماره‌ای با گوشی‌اش شد و در همان حال گفت: «خالیه. هر دو تاشون خالی‌ان.» افشار این را می‌دانست. راه افتاد به طرف خروجی بن‌بست. ولی صدای کارگر را شنید که گفت: «جناب سرگرد!» سر چرخاند و دید که کارگر گوشی نوکیای داغانش را گرفته طرفش و با چشم و زبان التماس می‌کند: «جناب سرگرد، مهندس.» جوری این را گفت که انگار بالاتر از مهندس در زندگی‌اش کسی را نمی‌شناسد. افشار دست بلند کرد: «بعد باه‌اش حرف می‌زنم.» ولی کارگر سمج شد: «جان بچه‌هات باه‌اش حرف بزن.»

افشار محل نداد و راهش را گرفت و رفت. حدس می‌زد با چه خواهشی مواجه خواهد شد. رسید به ساختمان نوساز سر‌نیش که کارگر هم از عقب رسید: «جناب سرگرد، تا کی باید صبر کنیم؟» افشار بی‌اختیار یاد آن اسب و گاری متصل به آن افتاد. حس می‌کرد کارگر را محکوم کرده‌اند تا ابد آن‌جا کنار گودال بماند و کشیک بدهد. گفت: «از اول کار این‌جا بودی؟» کارگر تند سر تکان داد و افشار پرسید: «پس می‌دونی اون خونه‌ها از کی خالی‌ان؟» کارگر جلوتر آمد و مطمئن گفت: «خیلی وقته. شهرداری گفته اگه تکلیفشون رو روشن نکنن، پلمبشون می‌کنه. همه‌ش شده پاتوق اراذل و اوباش.»

اراذل و اوباش! تخم لقی بود که خودشان توی دهن مردم انداخته بودند. راهش را ادامه داد: «یعنی صاحباشون از خیلی وقت پیش نیستن؟ کجان پس؟»

کارگر مثل جانوری دست‌آموز پشت سرش راه افتاد: «چه

بدونم؟» معلوم بود کفری شده.

ایستاد سر کوچکه اصلی. دو مرد با لهجه غلیظ جنوبی کنار یکی از مغازه‌ها بلندبلند حرف می‌زدند. به چشمان ملتمس کارگر نگاه کرد. همان بی‌حسی را در نگاهش می‌خواند که از نگاه آن اسب‌خسته خواننده بود. بی‌حرف قدم تند کرد و از کوچه زد بیرون. نگهبان ساختمان اما همان‌جا عقبگرد کرد و برگشت سر خرابه. احتمالاً حدس می‌زد که التماس‌هایش در او کارگر نمی‌افتد. افشار گوش‌اش را بیرون آورد و شروع کرد به جستجوی تقویم سال ۸۳ در اینترنت. بالاخره توانست یکی‌اش را پیدا کند. اگرچه حالا برای ساختن فرضیه‌اش زود بود، می‌توانست این نکته را گوشه ذهنش نگه دارد که هر کسی داود صارمیان را آن‌جا خاک کرده خیالش راحت بوده که صدای کلنگ و تیشه‌ای که کف زمین را سوراخ کرده به گوش کسی نمی‌رسد. حالا یا به خاطر شلوغی بیش از اندازه کوچه در روز یا به خاطر شب‌مردگی محله بعد از تعطیلی مغازه‌ها. حدس می‌زد داود را شب خاک کرده باشند. فردای روز قتل می‌شد عید فطر!

هوا سمی بود. افشار به سربازی که ماسک‌به‌دهن توی راهرو می‌پلکید نگاه کرد و بی‌اختیار نفس عمیق کشید. یک‌جور لجبازی ناخودآگاه داشت با بلاهتی که پشت کار سر باز خوابیده بود و شاید هم حرصی بود که مجبور است گزارش بهمنی را مرور کند. گزارش پزشکی‌قانونی با توضیحات سرهنگ منادی حالا روی کل سایت‌های خبری کپی‌پیست شده بود و خیال همه راحت بود که آن استخوان‌ها نه جذام دارند و نه متعلق به بازمانده‌ای از قاجار یا قبل از آن هستند. خودش توی یکی از سایت‌های پربازدید، خبری دیده

بود با این تیترا: «مرد نمکی در خیابان ناصرخسرو تهران!» خنده‌اش گرفته بود، ولی می‌دانست این خبر برای جهانگیر صارمیان اصلاً خنده‌دار نیست. حتماً حالا سرگرمی همه این شده بود که بفهمند سرنوشت مقتولی که ده سال بی‌صدا زیر موزاییک‌های اتاق خوابش خوابیده بوده به کجا ختم می‌شود. رانندهٔ لودر گفته بود که کف زمین موزاییک نبوده، سیمان بوده. این را یادداشت کرد توی دفترچه یادداشت موبایلش.

احتمالاً همین روزها جهانگیر صارمیان شکایتی می‌فرستاد علیه کلانتری محله که در پیدا کردن پسرش کم‌کاری کرده‌اند و برای همین، حالا جز غصه خوردن برای مرگ داود باید نگران آبرویش هم باشد. بعید نبود یکی دو تا خبرنگار بروند سراغ پیرمرد تا ماجرا را از زبان خودش بشنوند و مثلاً شایعاتی را که دور و بر خانوادهٔ صارمیان پراکنده شده محو کنند. لابد کسانی هم بودند که به او توصیه‌های مشفقانه کنند که از اهمال برادران نیروی انتظامی ابداً چشمپوشی نکند. شمارهٔ همراه بهمنی را گرفت و در همان حال به سرباز ماسک‌برده‌ن نگاه کرد که خوش‌خیالانه می‌خواست با ماسکی پانصدتومانی خودش را از دست هوای سمی در امان نگه دارد. بهمنی جواب نداد. برایش پیامک فرستاد: «به جهانگیر صارمیان بگید لطفاً با جایی مصاحبه نکنه.»

پزشکی قانونی تأیید کرده بود که استخوان‌ها مال پسر جهانگیر است. تکیه داد به صندلی و به جمله‌ای که برای بهمنی فرستاده بود نگاه کرد. امیدوار بود بهمنی کلمهٔ «لطفاً» را جدی بگیرد. بعد نگاهی به سابقهٔ خانوادهٔ صارمیان انداخت. ظاهراً توی این ده سال جز برای پیگیری سرنوشت داود هیچ پروندهٔ نامربوطی در کلانتری نداشتند. هرچه بود به داود ربط داشت، حتی درگیری‌های جهانگیر

با عروسی گلرخ یا کسانی که با گلرخ در ارتباط بودند. امروز صبح، پیش از برگشتن از صحنه جرم، پرس و جویی ساده از کاسب‌های دور و بر خانه کرده بود ولی چیز زیادی دستگیرش نشده بود، جز این که عروس و پدرشوه‌ر گاه‌به‌گاه با هم جنگ و جدل داشتند تا یک ماه پیش که گلرخ جوادی به کل از آن جا رفته بود. و دیگر این که توی این ده سال صاحب خیلی از مغازه‌ها عوض شده بودند، چون معمولاً آن جا را از صاحبان اصلی‌شان اجاره می‌کردند و یکی دو تایی هم که از ده سال پیش به این طرف هنوز خودشان آن جا بودند چیز مهمی از ماجرا در خاطر نداشتند. برای همین شروع کرد به خواندن خلاصه‌پرونده‌ای که بهمنی برایش آماده کرده بود. گزارش در واقع یادداشت کاملاً سرهم‌بندی شده‌ای برای رفع تکلیف بود. به دستخط کج و معوج بهمنی نگاه کرد:

داود صارمیان روز جمعه سوم بهمن ۸۳ ساعت نه شب رفته خانه پدرش و خداحافظی کرده که برود ویلای مشتری را واقع در محمودآباد سفیدکاری کند. مشتری اسمش مظفری بوده و مشتری قدیمی صارمیان بوده و خانه‌اش در خیابان بهار شیراز را داده بوده داود سفیدکاری کند. از کار داود راضی بوده و گفته برود آن جا هم کار کند. نامبرده خداحافظی کرده و رفته شمال. دو روز بعد خبری از او نشده و موبایلش را جواب نداده. رفته‌اند سراغ مظفری که او هم گفته داود نیامده شمال برای کار. رفته‌اند کلانتری خبر داده‌اند. کلانتری اقدام کرده ولی هنوز نمی‌شده موبایل را نقطه‌یابی کنند تا بفهمند نامبرده آخرین بار از کجا تماس گرفته. پرینت مکالماتش را هم درآورده‌اند که آخرین تماس مال وقتی بوده که هنوز نرفته بوده شمال. از بیمارستان‌ها و سردخانه‌ها هم استعلام گرفته‌اند ولی کسی با مشخصات نامبرده پیدا نشده. برایش پرونده باز کرده‌اند با عنوان مفقودی با شماره پرونده ...

افشار چند بار پلک‌هایش را به هم فشرد. یکی باید به بهمنی یاد می‌داد چطور گزارش بنویسد. چشم باز کرد و پرونده را ورق زد و بخش بعدی را خواند:

جهانگیر صارمیان شکایت کرده از گلرخ و گفته که زنش خیلی ناراحت نیست، پس حتماً می‌داند داود کجاست. داد و قال راه انداخته و آخرسر هم گفته گلرخ پسرش را کشته. هیچ مدرکی که نشان بدهد داود کشته شده پیدا نکرده‌اند. گلرخ جوادی در بازجویی‌ها راحت به سؤال‌ها جواب داده و بازپرس پرونده به این نتیجه رسیده که ادعای پیرمرد بیخود است. فروردین ۹۱ پدر مقتول دوباره رفته کلانتری و باز هم ادعا کرده که گلرخ جوادی قاتل پسرش است. این بار گفته عروسش روابط غیراخلاقی دارد و خرج و مخارجش را از محل مشکوکی تأمین می‌کند. باز هم دعوا شده و کارشان کشیده به دادگاه. گلرخ جوادی وکیل هم گرفته و وکیلش گفته که در زمان غیبت داود وظیفه پرداخت نفقه مهر و دختر داود و زنش گلرخ بر عهده جهانگیر صارمیان بوده و در این مدت نفقه‌ای پرداخت نشده. قاضی طبق پرونده حکم داده که گلرخ مطلقه است. گلرخ هم قبول کرده و قرار شده مهریه را بگیرد. ولی مهریه‌ای هم نگرفته.

افشار زیر جمله آخر خط کشید و دوباره شماره بهمنی را گرفت.

بهمنی بی‌سلام گفت: «خودمون بهش گفتیم مصاحبه نکنه.»

افشار چند لحظه مکث کرد و بعد خونسرد گفت: «علیک!»

«سلام. خوندی گزارش رو؟»

«خوندم، ولی انصافاً انشات تو مدرسه چند بوده علی؟»

بهمنی کرکر خندید: «حرف نباشه.»

«نوشته‌ای گلرخ جوادی مهریه‌ش رو نگرفته. علتش رو

نوشته‌ای.»

«علتش معلوم نیست. دست تو رو می‌بوسه ازش بپرسی.»
 «این ادعایی که کرده، که عروسش مخارجش رو از یه جای
 مشکوکی تأمین می‌کرده، این رو خودت بهش رسیده‌ای یا جایی
 قید شده بود؟»

«خودم رسیده‌م. از حرفایی که زده بودن. من می‌گم زنه ادعای
 نفقه عقب‌افتاده و مهریه‌ش رو کرده که حواس همه رو پرت کنه.»
 افشار نفس عمیقی کشید. بهمنی سریع گفت: «مدرکی که نشون
 بده مهریه رو گرفته پیدا نکردم.»

«کل پرونده‌ها رو فرستاده‌ن برامون؟»
 «هرچی بوده خواستیم. دیگه نمی‌دونم فرستاده‌ن یا نه. اصلاً
 لازم نبود همه‌ش رو بخونیم.»
 «چرا؟»

«دانیال می‌گفت لابد یارو با شوهرش مشکل داشته، یه همدستی
 چیزی هم داشته، زده شوهره رو کشته و چالش کرده زیر زمین.
 بعدم...»

پرید وسط حرف بهمنی: «بعد هم ازش بازجویی کرده‌ن و راحت
 تونسته قسر دربره. می‌دونی بازپرس پرونده اولِ کار کی بوده؟»
 بهمنی ساکت ماند. افشار حدس می‌زد دانیال از ارجاع پرونده
 به او دلخور است و غیرمستقیم فرضیاتش را به بهمنی القا می‌کند.
 دوباره چشم‌هایش را مالید: «هوا خیلی خرابه.»
 «گزارشه به درد خورد حالا یا نه؟»

«بد نبود.»
 چند لحظه پشت خط سکوت کردند و آخرسر افشار گفت:
 «فردا اول وقت بریم سراغ پدره.»
 «نریم سراغ زنش؟»

«اول بریم سراغ پدرش.»

«چرا؟»

«چون من می‌گم.»

پشت خط سکوت شد. بعد بهمنی با اوقات تلخی خداحافظی کرد و افشار برای خودش چای ریخت. قرار نبود او ارشد حساب شود، ولی طبق قراری نانوشته همیشه افشار بود که حرف آخر را می‌زد. این که بهمنی خیلی جلویش مقاومت نمی‌کرد، نه به دلیل اعتماد کاملش به او بود و نه به این دلیل که افشار را باهوش‌تر از خودش می‌دانست، بیشتر نوعی بی‌میلی به جدل و تصاحب جا و مکان بالاتر بود. افشار نمی‌توانست بفهمد چرا کار کردن در دایره قتل با کار کردن در هر بخش دیگری برای بهمنی علی‌السویه است.

سرباز ماسک‌به‌دهن دوباره از جلو اتاقش رد شد. افشار در یک نظر دید که سرباز ماسک را داده بالا، انگار از نفس کشیدن پشت یک لایه کلفت بدبو خسته شده باشد. یک قلپ از جای مانده خورد و توی گزارش لاغر بهمنی آن بخشی را که راجع به ارتباطات مشکوک گلرخ جوادی بود پیدا کرد:

طبق بررسی‌های انجام‌شده هیچ مدرک مشکوکی که نشان از ارتباطات غیراخلاقی گلرخ داشته باشد کشف نشده. شش ماه بعد از مفقود شدن داود صارمیان، گلرخ جوادی توی یکی از مغازه‌های کوچه‌مرووی کار پیدا کرده. جهانگیر مانع کار کردنش شده و سر همین هم دعوا و مشاجره شده. گلرخ یک ماه بعد رفته گناوه لوازم آرایشی آورده. خودش ادعا کرده همان صاحب بوتیک این راه را بهش نشان داده. توی خانه مشغول فروش لوازم آرایشی شده و خرج خودش و دخترش را درآورده. با صاحب

بوتیک هم مشاجره‌ای پیش آمده که پرونده‌اش توی کلانتری موجود است. جهانگیر صارمیان ادعا کرده که گلرخ با صاحب بوتیک ارتباط دارد، ولی مورد مشکوکی کشف نشده. دو سال پیش که جهانگیر صارمیان باز مدعی شده داود به قتل رسیده، اسم عباس ملک‌پور را وسط کشیده. گلرخ جوادی از دو سال پیش با عباس ملک‌پور ارتباط داشته و دادوستد داشته‌اند، ولی باز نتوانسته‌اند مدرکی درباره ارتباطات غیراخلاقی پیدا کنند. طبق آخرین پرینت تلفنی که از شماره تلفن گلرخ جوادی استعلام شده تماس عباس ملک‌پور و گلرخ جوادی از یک ماه پیش که خانه را به منظور ساخت و ساز خالی کرده‌اند خیلی بیشتر شده و تقریباً هر روز با هم در تماس بوده‌اند.

افشار هرچه سعی کرد نتوانست بفهمد عباس ملک‌پور دقیقاً از کی وارد زندگی گلرخ شده. ممکن بود او همدست گلرخ باشد؟ چرا بعد از خالی شدن خانه تماس‌هایشان بیشتر شده؟ گلرخ می‌ترسیده استخوان‌ها کشف شوند و لو برود؟ کافی بود عباس ملک‌پور را گیر بیاورند و سؤال و جوابش کنند تا قلاب گیر کند به طعمه و راز گلرخ مثل ماهی چاق و چله‌ای بالا بیاید، هر چند که معلوم نبود ملک‌پور از اصل ماجرا خبر داشته باشد. اگر چه از هر نوع همدستی ردالت‌بار بیزار بود، ناامیدانه حدس می‌زد که ماجرا همین باشد. او از این که اول کار فکر کرده بود پرونده‌ای دلخواه نصیبش شده سرخورده بود. با این حال، اجازه نداد ناامیدی بهش غلبه کند. خودش را توجیه کرد که بالاخره این هم یکی مثل باقی پرونده‌هاست و باید انجامش بدهد. بلند شدن صدای زنگ تلفنش اوقات خرابش را خراب‌تر کرد. به شماره روی صفحه نگاه کرد و بعد به تصویر خندان خواهرش روشنک. چشم‌های شیطان او پر از برق امید بودند و انگار زل زده بودند به مردمک‌های بی‌حس و حالش و توبیخش می‌کردند. انگشت

کشید روی صفحه موبایل و تماس را رد کرد. صدای گوشی را قطع کرد و آن را سراند توی جیبش و نتیجه گیری بهمنی را خواند:

طبق آخرین بازجویی های دانیال فرحبخش در مورخه ۲۱ دی ۹۳ از گلرخ جوادی، او از وجود استخوان های خاک شده در خانه اظهار بی اطلاعی کرده. طبق اظهارات گلرخ، یک روز بعد از این که شوهرش راهی شمال شده او هم خانه را ترک کرده و به منزل پدرش رفته و دو هفته آنجا ساکن بوده. اظهارات گلرخ جوادی با اظهارات خواهر داود صارمیان و پدر گلرخ جوادی مطابقت داشته. او در جواب این سؤال که چرا دو هفته خانه را ترک کرده گفته که تنهایی نمی توانسته آنجا بماند و در جواب این سؤال که آیا از چیزی می ترسیده گفته فقط نمی خواسته با یک دختر بیچه شبها توی خانه تنها بماند و در جواب این سؤال که مگر وقتی شوهرش می رفته برای کار کجا می مانده گفته خانه پدرش. خواهر بزرگ داود، به اسم زهرا، اظهار کرده که خودشان بعد از ادعای پدرشان در کلانتری که گفته داود را گلرخ کشته رفته اند برای دلجویی پیش زن برادرشان که او را به خانه برگردانند، چون او دخترخاله شان می شده. مدتی هم نوبتی پیش او می ماندند که تنها نباشد، ولی بعد از مدتی که دیگر خبری از داود نشده هر کسی رفته دنبال زندگی خودش و گلرخ هم همانجا ماندگار شده. در بازپرسی های قبلی، خواهر دوم مقتول، یعنی پروانه صارمیان، اظهار کرده چهار و نیم دانگ خانه به نام پدرشان بوده و باقی خانه به نام برادرشان داود بوده و چون پدرشان بدهی داشته می خواسته گلرخ از خانه برود تا آنجا را بفروشد که هر بار آنها مانع این کار شده اند. طبق بازجویی های به عمل آمده، معلوم شده خانه را یک ماه پیش فروخته اند، ولی گلرخ سهم مهریه و نفقه اش را طلب نکرده.

زیر کلمه «هر بار» خط کشید. هر بار که جهانگیر خواسته خانه را بفروشد یا هر بار که بساط دعوا راه انداخته؟ به نظر می‌رسید، برخلاف ادعای جهانگیر راجع به روابط غیراخلاقی گلرخ، خواهرشوهرهایش طرف او بوده‌اند. چرا؟ چون گلرخ دخترخاله‌شان بود یا چون پدرشان آدم دیوانه‌ای بود که ازش بیزار بودند؟ دوباره حس می‌کرد ماجرا جالب شده ولی نتوانست بیشتر تمرکز کند. گوشی‌اش مثل جانوری زندانی توی جیبش وول می‌خورد. آن را درآورد و به پنج تماس بی‌پاسخ خواهرش خیره شد. بعد پیامکی را که فرستاده بود خواند: «دوشنبه شب می‌آی خونه‌مون. حرف اضافه هم نباشه.»

به قندان روی میز نگاه کرد. دلش می‌خواست دهنش را باز می‌کرد و کل قندان را خالی می‌کرد توی آن و قندها را با آرواره‌هایش آسیاب می‌کرد، جوری که خرده‌هایش از چاک دهنش پرت شوند این طرف و آن طرف. عوض این کار نفس عمیقی کشید و در جواب پیامک خواهرش نوشت: «چشم.»

وقتی از در اداره بیرون می‌رفت سرباز را دید که نشسته بود روی پله‌ها و در خلوت عصرگاهی اداره دور از چشم مافوق‌ها خستگی در می‌کرد. سیگار روشنی توی دستش بود که دود پیچانش مستقیم می‌آمد زیر بینی افشار. گفت: «نه به اون ماسکت نه به این...» ولی باقی حرفش را خورد. سرباز ترسیده چرخیده بود طرفش و تا بخواهد ماسک را بگذارد سر جایش افشار دید که لب و بینی‌اش پر از تبخال‌های زرد و چرکی است. چشم از صورت ناهموار سرباز گرفت و از پله‌ها پایین رفت. جلو ماشینش که رسید کمی مکث کرد. نیم‌نگاهی به جای خالی سرباز روی پله‌ها انداخت و به بهمنی پیامک زد: «اول بریم سراغ خواهره. زهرا صارمیان.»

فکر کردن به این احتمال که زهرا در حکم درپوشی بر بخش‌های گنبدیدهٔ این پرونده است هیجان‌زده‌اش کرده بود. پیامش که به بهمنی رسید، یک قند از جیب شلوارش درآورد و توی دهنش انداخت و آن را با لذت مکید.

نگاهی به در سربی‌رنگ خانه انداخت و دکمهٔ زرد و کهنهٔ آیفون را فشار داد. از آن خانه‌هایی بود که در آن کوچه برای خودش کاخی به حساب می‌آمد، حتی با وجود لکه‌های سیاه و قرمز اسپری‌شده روی نمای مرمری دودزده‌اش. معلوم بود که موقع ساختنش سنگ‌تمام گذاشته‌اند. افشار حدس می‌زد برای همین روی دیوارهایش چرت و پرت نوشته‌اند. یک جور تلاش برای هماهنگ کردن خانه با همسایه‌هایش. صدایی از پشت آیفون پرسید: «بله؟»
«سروان افشار هستم. از آگاهی.»

در تقه‌ای کرد و باز شد، ولی کسی به استقبال نیامد. وارد حیاط که شد، دختر صارمیان را جلو در سالن منتظر خودش دید. به چشم‌های سرخ‌پف‌کرده‌اش و بعد به لب‌های قاچ‌خورده‌اش دقت کرد. بلوز و دامن سیاهش نو بود. معلوم بود آن‌ها را تازه خریده، به نشانهٔ عزاداری برای برادرش. پرسید: «خانم زهرا صارمیان؟»
زهرا بلافاصله گفت: «شوهرم خونه نیست.»

افشار داشت می‌رفت داخل راهرو ولی مردد ماند. همان‌جا دم در پا کُند کرد: «اگه لازمه، خبرشون کنید.»

زهرا جلوتر رفت: «نه. خواستم در جریان باشید فقط.»
این جمله باعث شد افشار مکث کند. اما دیگر نمی‌توانست برگردد عقب. راهرو را آهسته‌تر جلو رفت و به محض نزدیک شدن به سالن بوی زنجفیل با قدرت تمام به استقبالش آمد. این

عطر محبوبش بود. هر جا به مشامش می خورد حسی خوشایند بهش دست می داد، حسی شبیه بودن در فضایی خودمانی. اما حالا شنیدن این بو مضطربش کرده بود. انگار داشت خاطره‌ای قدیمی را مرور می کرد که از قبل می دانست تهش چیزهای ناخوشایندی خوابیده. از بیست و یک سالگی به این طرف، تقریباً هر سال یکی از دلخوشی هایش را با بهانه و بی بهانه از دست داده بود، ولی همچنان سعی می کرد با صدای موزی توی سرش بجنگد که مدام زیر گوشش می خواند زندگی اش کم کم از هر نوع دلخوشی حتی نیم بند تهی شده. روزگارش شده بود خوردن غذاهای سردستی و دنبال کردن اتفاقات سردستی تر و حالا هم که تکلیفش با این پرونده معلوم نبود. نمی دانست دوستش دارد یا نه. فکر مزاحم را پس زد و به دعوت زهرا رفت طرف سالن پذیرایی ال مانند که درست دست راست آن ها با یک سکوی کوتاه ده سانتی از باقی خانه جدا شده بود. روی مبلی که مشرف به کل فضای خانه بود نشست. سمت چپش دریچه کوچک چوبی ای بود که به آشپزخانه راه داشت. روبه رویش، در امتداد هال جمع و جور خانه، گلخانه کوچکی تعبیه شده بود که بیشتر از آن که محل نگهداری گیاهان خانگی باشد جای قفس مرغ عشق ها و قناری ها بود. همان طور که قفس های آویزان به گلخانه را می شمرد پرسید: «شوهرتون پرنده بازه؟»

زهرا دریچه چوبی آشپزخانه را باز کرد: «سرسام گرفته ام از دستشون. فقط جیغ می زنن.»

افشار اهمیتی به احساسات زهرا نسبت به پرنده ها نمی داد، فقط می خواست کمی با او احساس خودمانی بودن بکند و راحت تر وارد فاز بعدی بازپرسی شود، برای همین گفت: «این طفلی ها رو کرده این توی قفس، خب حق دارن به جای آواز خوندن جیغ بززن.»